

خاطراتی از مارسل پروست

۱۹۵ **موریاک و کولت از پروست می گویند . ترجمه محمد تقی غیائی**

کولت! در همان روزگاری که من زن جوانی بودم، او مرد جوانی بود. در آن دوره نبود که من توانستم با او کاملاً آشنا شوم. من مارسل پروست را روزهای چهارشنبه در منزل خانم آرمان دوکای یاوه می دیدم، و از ادب بسیار زیاد، از توجه مفرطی که نسبت به مخاطبین، به ویژه زنان ابراز می داشت (توجهی که تفاوت سنی بین مخاطبین زن و او را بیش از حد برجسته می کرد)، چندان خوشم نمی آمد. چون او به طرز عجیبی جوان جلوه می کرد؛ او جوان تر از همه مردان، جوان تر از همه زنان جوان می نمود. چشمان درشت و کبود و اندوهگینی داشت. چهره اش گاه گلگون و گاه رنگ پریده بود. نگاهی نگران داشت، و لبهایی که، وقتی او سکوت می کرد، چنان ورچیده و فروبسته بود که انگار به قصد بوسه ای غنچه شده است... جامه تشریفاتی به بر می کرد و تارهایی از زلفش آشفته بود.

سال های درازی ندیدمش - در همان دوره می گفتند که او سخت بیمار است - تا اینکه یک روز لوئی دو روبر نسخه ای از کتاب طرف خانه سوان را به دستم داد. چه فتحی! دهلیز روزگار کودکی،

نوجوانی گشوده و به طرزی روشن و سرگیجه آور باز نموده می شود... هر آنچه انسان خود می خواست بنویسد، ولی جرأت نکرده، یا نتوانسته است بنویسد: بازتاب جهان بر خیزی بلند. آشفته از آکندگی خویش... اکنون لوثی دو رو بر بداند که چرا از او سپاسگزاری نکرده ام: یادم رفته بود که به او بگویم: مستقیماً به پروست نامه نوشتم.

ما چند نامه به همدیگر نوشتیم، ولی در ده سال آخر عمرش بیش از دو بار ندیدمش. در آخرین دیدار، همه وجودش، با گونه ای شتاب و مستی، گویای پایان کارش بود. حدود نیمه شب، چهار یا پنج تن از دوستانش، در سرسرای هتل ریئس، که در چنین ساعتی خلوت است، مهمانش بودند. پوستین سمورش که گشاده بود، نیم تنه رسمی مشکی، پیراهن سفید، کراوات کتانش را که گره سستی داشت نشان می داد. پی در پی به سختی حرف می زد، شاد بود. کلاهش را به علت سرما به سر داشت و از این بابت پوزش می خواست. کلاهش پس سرش بود و تارهای چتری ابروانش را می پوشاند. روی هم رفته، لباسش لباس رسمی روزانه بود، ولی گویی تندبادی کلاهش را به پس رانده، پیراهن و لایه های آشفته کراواتش را چروکیده ساخته، شیارهای گونه، کاسه چشم و دهان تپنده اش را با خاکستر سیاهی پوشانده،



کونت.

می توانست این مرد پنجاه ساله را تالب گوری گیری.

فرانسوا موریاک^۲: به چشم من او بیشتر کوتاه و در جامه تنگش بسیار خمیده جلوه کرد. زلف پرپشت و سیاهش بر مردمک هایی که گویی بر اثر مواد مخدر گشاد گشته بود سایه می افکند. سرش در یقه بلندی فرو رفته بود. سینه اش گفتی با جناغی برجسته شده است. چشمانش راه، که به چشم پرندگان شب می مانست، چنان بر من خیره می ساخت که خیرگی آن بیمناکم می داشت. هنوز اتاق غم انگیز کوچه هاملن راه، آن اجاق سیاه راه، بستری راه که در آن پالتو کار پتورا می کرد، چهره ای مومی را که گویی از خلال آن میزبان ما به غذا خوردن ما می نگرد، و فقط موی سرش زنده می نمود، می بینم. خود او دیگر با خوراک های این دنیا کاری نداشت. دشمن



موریاک.

ناشناخته‌ای که بودلر^۳ از آن سخن می‌گوید، زمان که «زندگی را می‌خورد» و «از خونی که ما از دست می‌دهیم می‌بالد و نیرومند می‌شود» جان می‌گرفت، در بالین پروست، که از هم‌اکنون در نیمه راه نیستی گام می‌زد، شکل می‌گرفت، قارچ بزرگ و فراگیری می‌شد که از تن خود تغذیه می‌کرد، اثرش یعنی «زمان بازیافته» بود.

۱. Sidonie Gabrielle Collete (۱۸۷۳-۱۹۵۴)

۲. Francois Mauriac

۳. Baudelaire

به یاد مارسل پروست. پل والری. ترجمه لیلا سازگار

هر چند حتی با یک جلد از اثر بزرگ مارسل پروست هم به درستی آشنا نیستیم، و حتی خود هنر این داستان‌نویس هم برایم هنری است تقریباً دور از تصور، به خاطر همان مقدار کمی از کتاب در جستجوی زمان از دست رفته، که مجال خواندنش را پیدا کردم، بخوبی آگاهم که دنیای ادبیات چه موجود باارزشی را از دست داده است؛ و نه تنها دنیای ادبیات بلکه بیشتر این جامعه پنهانی که، در هر دوره، متشکل از کسانی است که مایه ارزش واقعی آن عصر هستند.

از سویی، حتی اگر یک سطر از این اثر بزرگ را هم نخوانده بودم، توافق نظر کسانی چون ژید و لئون دوده، با روحیاتی تا این اندازه متفاوت، در مورد اهمیت آن اثر، برایم کافی بود تا هر گونه تردیدی را از ذهن بردارم؛ چنین تفاهم نادری جز از یقین نمی‌زاید. باید خیال‌مان راحت باشد؛ اگر آن دو تن هم‌زمان بگویند که روز است، بی‌تردید چنین است. کسان دیگری درباره اثری چنین قوی و ظریف با دقت و ژرف بینی سخن خواهند گفت. کسان دیگری هم درباره مردی خواهند گفت که آن را پدید آورد و آن را تا مرحله‌ای افتخار آفرین پیش راند؛ من، سالها پیش، فقط نگاهی گذرا به آن انداخته‌ام. در اینجا فقط می‌توانم به ابراز عقیده‌ای بی‌اهمیت پردازم که شاید ارزش نوشتن را هم نداشته باشد؛

این تنها نوعی بزرگداشت و به منزله گلی است که می‌پژمرد بر گوری که می‌ماند. هر قسمی از ادبیات با نوعی استفاده خاص از گفتار پدید می‌آید، داستان از قدرت فوری و اثرگذار کلام بهره می‌برد تا یک یا چند "سرگذشت" خیالی را به ما منتقل کند، سرگذشت‌هایی که شخصیت‌هایش را پی می‌نهد، زمان و مکانش را تعیین می‌کند، و رخدادهایش را که زنجیره‌ای از علت و معلول‌های کم و بیش کافی مایه ارتباطشان است، نقل می‌کند.

در حالی که شعر به طور مستقیم مجموعه اندام‌های ما را به بازی می‌گیرد، و حد نهایی آن آواز، که تمرینی است برای برقراری ارتباط دقیق، بین قوه شنوایی، نوع صدا و اجرای خوش ادامه پیدا می‌کند، داستان به دنبال آن است که این انتظار کلی و غیرعادی را، که همان انتظار رخدادهای واقعی است، در ما برانگیزد و تقویت کند؛ هنر داستان‌سرایی قیاس‌های غریب آن رخدادها، یا ترتیب معمولی‌شان، را تقلید می‌کند. در حالی که دنیای شعر در اصل دنیایی است بسته و کامل، زیرا نظامی است مطلق و متشکل از آرایه‌ها و امکانات زبانی؛ دنیای داستان، و حتی دنیای داستان فانتزی و خیالپردازانه، به دنیای واقعی پیوند دارد، همان گونه که خطای بینایی با آن چیزهای ملموسی ارتباط دارد که بیننده در میان‌شان رفت و آمد می‌کند.

ظاهر "زندگی" و واقعیت، که موضوع محاسبات و جاه‌طلبی‌های نویسنده است، به مشاهده بی‌وقفه نیاز دارد، یعنی به ارکان قابل تشخیصی که در طرحش وارد می‌کند. هر طرحی از جزئیات واقعی و تصادفی، هستی واقعی خواننده را به وجود شخصیت‌های خیالی داستان پیوند می‌زند؛ و این باعث می‌شود که این تصویرهای خیالی اغلب قدرت غریبی در زندگی پیدا کنند، به گونه‌ای که می‌توانیم در افکارمان آنها را با آدم‌های واقعی مقایسه کنیم، ما، نادانسته، تمام خصوصیات انسانی خودمان را به آنها وام می‌دهیم، زیرا توانایی‌مان در مورد زندگی کردن، نیروی زندگی بخشیدن را در اختیارمان می‌گذارد. هر قدر خصوصیات خودمان را بیشتر به آنها وام دهیم، ارزش اثر بیشتر می‌شود.

نباید تفاوت زیادی بین داستان و شرح طبیعی اموری وجود داشته باشد که دیده یا شنیده‌ایم. شرحی که نه ضرب‌آهنگ دارد، نه توازن، نه نقش، نه شکل و نه حتی ترکیب‌بندی مشخص به آن تحمیل شده است. تنها یک قانون بر آن حکمفرماست: باید و کافی است که ادامه داستان ما را به سوی پایانش بکشاند و حتی پایانی را برایش به ما القا

کند که شاید از این توهم سرچشمه بگیرد که رخدادی را به راستی در زندگی تجربه کرده ایم، یا این که آن فرد خاص و ابداعی را می‌شناسیم. جالب است و با ارائه نمونه داستان‌های عامیانه می‌توانیم به آسانی نشان دهیم که مجموعه‌ای از اشاره‌های بی‌اهمیت، یکی یکی مایه توجه مشتاقانه و تأثیر بر زندگی شوند (زیرا می‌توانیم آنها را یکی یکی به مهارت‌های مشابه دیگری بدل کنیم). لازم نیست از این بحث بر ضد داستان نتیجه‌ای بگیریم؛ ولی می‌توانیم تا حدی زندگی را محکوم کنیم، که مجموعه‌ای کاملاً واقعی از چیزهایی است که برخی بیهوده و برخی خیالی‌اند.

بنابراین داستان اجازه وقوع هر آن چیزی را می‌دهد که ضرورت داشته باشد و همین‌طور اجازه هر گونه پیشروی منظم خاطره را می‌دهد، به ویژه زمانی که به روزگاری برمی‌گردد که ما آن را زیسته‌ایم و درباره آن نظر می‌دهد؛ نه فقط، تصویر اشخاص، منظره‌ها و آنچه ما "روانشناسی" می‌نامیم، بلکه هر گونه اندیشه، اشاره تلویحی به هر گونه معرفت. داستان می‌تواند روح هر کسی را برآشوبد و شوری در آن برانگیزد.

از این نظر است که داستان آشکارا به رؤیا شباهت پیدا می‌کند؛ می‌توانیم هر دو را با توجه به این خاصیت غریب توصیف کنیم: دور شدن از واقعیت مخصوص آن‌ها است. ولی به طور کلی شعرها را با رؤیاها مربوط می‌دانند، و این کار به نظر من چندان سنجیده نیست.

برعکس شعر، داستان را می‌توانیم خلاصه کنیم، یعنی خودش را نقل کنیم؛ می‌توانیم چیزی از آن بکاهیم؛ بنابراین شامل بخشی است که اگر بخواهیم می‌توانیم از آن چشم‌پوشیم. داستان را می‌توانیم ترجمه هم بکنیم، بی آنکه مفهوم اصلی آن از دست برود. می‌توانیم آن را بسط یا تابی نهایت ادامه دهیم، همان‌طور که می‌توانیم آن را در چند نوبت بخوانیم... جز مجال و توان خواننده داستان، هیچ مرزی برای طول یا تنوعش وجود ندارد؛ تمام محدودیت‌هایی که می‌توانیم بر آن تحمیل کنیم از جوهرش ناشی نمی‌شود، بلکه تنها از نیات و تصمیم‌های نویسنده سرچشمه می‌گیرد.

پروست بخشی عجیب از این شرایط بسیار ساده و دامنه‌دار را برگزید. او از راه عمل به مفهوم "زندگی" بی‌نبرده بود، بلکه با آن یکی شده بود، و این تقلیدی بود از زندگی، از راه ارتباطات بیشماری که باعث می‌شد به سهولت کمترین پندار در وجود شخص نویسنده شکل گیرد. او ریشه‌هایی عمیق در اختیار بن‌مایه تحلیل می‌گذاشت، و بذرا این ریشه‌ها در

طول زندگانی وی و به خاطر شرایط آن افشانه شده بود. جاذبه آثار وی در هر بخش کوچکی از آن نهفته است. می‌توانید کتاب او را از هر جا که بخواهید باز کنید؛ شور آن به هیچ روی به رخدادهای گذشته وابسته نیست، و به نوعی، به پندار بازیافته هم ارتباطی ندارد؛ شوری که در کتاب است به آن چیزی بستگی دارد که می‌توانیم آن را فعالیت خاص یافت خود متن بنامیم.

پروست، آن چه را باقی نویسندگان عادت دارند نادیده بگیرند، به بخش‌هایی کوچک تقسیم می‌کند و به ما این حس را می‌دهد که می‌توانیم تا بی نهایت همه چیز را تقسیم کنیم.

ما، در هر بخش از راه‌مان، از وجود یک لایتناهی قدرتمند غافل مانده‌ایم، و آن چیزی نیست مگر خاصیتی که به موجب آن تمام خاطرات مان می‌توانند با هم ترکیب شوند. برای پیشروی در زندگی، و مقابله با رخدادهای، به ناگزیر باید این خاصیت قریب‌الوقوع بودن رخدادهارادر عمق سرشت مان نادیده بگیریم. ژرفای وجود ما از چیزی ساخته شده است که خودش به وجود می‌آید؛ آن هم به قیمت آن چه محتمل است به وجود می‌آید. ما، تنها به برکت شعورمان، به کلی لایزالیم، مایی که نمی‌توانیم افکارمان را به خودمان محدود کنیم، فوری فکرهای زیادی به ذهن مان هجوم می‌آورند، و می‌بینیم که یکی یکی جای هم را می‌گیرند، یا این که هر یک به درون دیگری رسوخ می‌کند، و دورنمایی از افکار متفرقه را به روی مان می‌گشایند... روح بشر یکسره در کار آفرینش است و سپس آفریده‌هایش را نابود می‌کند. او در هر لحظه طرح زندگی دیگری را می‌ریزد، قهرمانان و اهریمن‌صفتان خودش را به وجود می‌آورد، نظریه‌هایی را مطرح می‌کند و شعرهایی را می‌آغازد... تمام آنچه از دست می‌دهیم یا گمان می‌کنیم از دست می‌دهیم، و تمام آنچه می‌توانیم از خودمان توقع داشته باشیم، این گنجینه بسیار باارزش و در عین حال بی‌ارزش، که هر یک از ما تمام آنچه را در آن است بیرون می‌کشیم، بی‌تردید همان چیزی است که مارسل پروست زمان از دست رفته می‌نامد. هیچ کس، یا تقریباً هیچ کس، آگاهانه از ذخایر آن گنجینه استفاده نکرده است. این کار به معنای استفاده از تمامی وجود خویش است؛ و پروست به این منظور از آن بهره گرفته است.

پروست بلد بود توانایی‌های زندگی درونی بسیار غنی و پرمرار را، به شور و حال جامعه کوچکی پیوند بزند که می‌خواهد، و باید، سطحی باشد. عمل او باعث می‌شود که تصویر این جامعه سطحی به اثری عمیق بدل شود.



پاریس، ۱۹۱۱.

چه همه هوش و ذکاوتی را ناگزیر بود به کار گیرد؟ آیا این موضوع ارزش این همه دقت و توجه تا این اندازه شدید را داشت؟ بررسی این موضوع کاری بسیار شایسته است. آنچه خود وی "دنیا" نام می‌نهد از شخصیت‌هایی نمادین تشکیل شده است. هیچ کس در آنجا مطرح نمی‌شود مگر به شکلی انتزاعی. باید تمام نیروها با هم تلاقی کنند، باید پول در جایی بازیابی سخن بگویند، باید سیاست و وقار یکدیگر را رام کنند، ادبیات و اشرافیت هم با هم به تفاهم برسند و معاشرت کنند. به محض آن که نیروی جدیدی به میدان می‌آید، دیری نمی‌گذرد که نمایندگان در جلسات "دنیا" حاضر می‌شوند؛ و حرکت تاریخ به خوبی در ورود پیاپی انواع موجودات اجتماعی به محافل، به مراسم شکار، ازدواج، و خاکسپاری قبیله برتر هر ملت خلاصه می‌شود.

عوامل تمام این مسائل انتزاعی که درباره‌شان سخن گفتم، اگر همان افرادی باشند که هستند، در نتیجه تضادها و مسائلی مطرح می‌شوند که جز بر این صحنه نمایش کوچک قابل مشاهده نیست. همان گونه که اسکناس فقط یک تکه کاغذ است، شخصیت‌های نمایشی این دنیا هم ارزش‌هایی خیالی ولی زنده را تشکیل می‌دهند. این ترکیب با طرح‌های نویسنده تردست داستان‌ها به شکلی اعجاب‌آور هماهنگ است.

نباید فراموش کنیم که بزرگ‌ترین نویسندگان ما تقریباً هرگز جز به دربار نپرداخته‌اند. آنان درباره شهر فقط نمایشنامه‌های کم‌دی نوشته‌اند و درباره روستا فقط به افسانه‌ها پرداخته‌اند. ولی هنر بسیار مهم، یعنی هنری که به توصیف آدم‌های بی غل و غش، افراد صادق، موجوداتی که امکان تحول موزون و شبیه به موسیقی را فراهم می‌آورند و به پیامدهای موقعیتی کاملاً جداگانه می‌پردازد، به وجود محیطی سنتی وابسته است، که در آن به زبان استعاره، و با محدودیت‌های خاص خودش سخن می‌گوید؛ یعنی محیطی که مشهودات بر موجودات فرمان می‌رانند، و آنان را در هرآسی ننگه می‌دارند که زندگی را به تمرینی در حضور شعور و ادراک بدل می‌کند...

دنیای امروز به اندازه دربار روزگاران قدیم نظم ندارد. ولی باز هم جای آن دارد که - بی تردید با نوعی بی نظمی و با تضادهای جالبی که در آن به چشم می‌خورد - خالق شارلوس و گرمانت، شخصیت‌ها و دستاویزهای خویش را، که برخی‌شان بسیار ظریف هستند، از همان جا برگرفته باشد. ولی مارسل پروست در اعماق درون خویش به دنبال معنویاتی بوده است که هیچ دنیایی برتر از آن نیست.

باید بگوییم که شیوه نگارش پروست بی تردید به ستودنی‌ترین میراث ما وابسته است. گاهی متوجه می‌شویم که خواندن آثار وی چندان آسان نیست، ولی باز هم تأکید می‌کنم که باید قدر نویسندگان دشوار نویس عصر خود را بدانیم. اگر آنان مطالبی می‌نویسند، به خاطر استفاده خودشان نیست. آنان به مونتئی، دکارت، بوسونه و به برخی از کسان دیگری ادای دین می‌کنند که آثارشان هنوز ارزش خواندن دارند. تمام این مردان بزرگ به شکلی انتزاعی سخن می‌گویند؛ استدلال می‌کنند؛ به عمق مطلب می‌پردازند؛ و تنها به کمک یک عبارت اندیشه‌ای تکامل یافته را ترسیم می‌کنند. آنان از خواننده واهمه‌ای ندارند، نه به رنج او توجهی دارند نه به رنج خودشان. پس از چندی، ما هم دیگر حرفشان را نخواهیم فهمید.

صدای مارسل پروست. ژان کوکتوا. ترجمه آناهید همپارتیان

«نوشتن مانند سخن گفتن» هنوز فصل مشترکی است که در برابر آن سر فرود می آورم. به شرط پذیرفتن آنکه سبک کلام نیست، مسئله نوشتن عمدی به سیاق گفتن نیست. اما یک نویسنده بزرگ به گونه ای پرداخته می شود که به ضرب آهنگی می رسد که از آن به هیچ عنوان و در هیچ یک از اشکال فردیتش گزیری نیست.

نموداری که فشارسنج با جوهر ترسیم کرده شباهتی به طوفان ندارد اما نشانه آن است. نمودارهای فراوانی از سبک ما را ناخودآگاه متأثر می سازند زیرا نشانه ای از یک صدایند. صدای مارسل پروست فراموش ناشدنی است و خواندن اثر او به جای شنیدن آن برایم دشوار است. تقریباً پیوسته صدایش فائق می آید و از ورای آن است که کلمات را می نگریم. نثر روشی است برای بیان اندیشه به هر قیمت. باقی سبک آذین است. تحسین اندیشه پروست و خرده گیری از سبک او پوچ است. هیچ کس در دنیا نمی توانست بهتر از او نوشتار را وادار به اطاعت کند. هیچ کس در دنیا نمی توانست بهتر از او صدا را وادار به اطاعت کند. این و آن با اندیشه او به درستی عجین بودند.

این روابط، این چرخ دنده ها، این قافیه های نهان شاهدی است بر نظامی خارق العاده، چرا که به اصالت حقیقی یک مرد محدود نمی شود.

چه سوان^۲ حرف بزند، چه بلوش^۳، چه آلبرتین^۴، چه شارلوس^۵ و چه وردورن^۶ ها، به این صدای عمیقاً خندان، لرزان، گسترده پروست به هنگام روایت کردن گوش فرامی دهم: در طول داستان خود نظامی می سازد از آب بندها، دهلیزها، خستگی ها، توقف ها، نزاکت ها، خنده های بی اختیار، دستکش های سپید که سیبل بادبزی شکل را بر چهره له می کند.

این صدا از گلو بر نمی آید، بلکه از اعماق درون. از دور دستی باور نکردنی - گویی از جان برمی خاست مانند صدای خفه و گنگ و برآمده از درون سینه آنانی که بی حرکت لب قادر به صحبت اند. همه چیز نزد پروست حاکی از جایگاهی معلوم ناکردنی است که جادوی در آن جای قرارش می داد. در آن گنجینه ای عظیم داشت و نیز عجیب ترین قوانین را. چند بار نامه های طولانی از او دریافت داشته ایم که پوشیده از تصحیح و حواشی بوده و دوستانه از ما برای چیزهایی خرده می گرفت که خود را مقصر آن نمی دانستیم، اما انجام داده بودیم و حواس زمخت و خشن مانمی دیدشان.



زان کوکتو.

اینجا شعر پروست در دسترس است. زیرا شعر نزد پروست و نزد هیچ کس آن جایی نیست که در جستجوی آنیم. نسترن‌ها و کلیساهای او جزئی از آرایش صحنه‌اند. شعر او سلسله منقطع دورانی بازی‌های ورق، سرعت و بازی‌های آینه است. برای برجسته کردن آنها و هم زمان نشان دادن آنکه روح شعر به هرگونه‌ای بروز می‌کند، بروز حکایتی کوچک را و می‌گوییم.

همراه پروست از هتل ریتس (Ritz) بیرون می‌آئیم. در پاسخ به ندای قلبش هر چه در جیب داشت، انعام داده بود. با رسیدن به مقابل دربان، متوجه موضوع شد و پرسید می‌تواند پنجاه فرانک از او وام بگیرد و همان‌گونه که دربان در گشودن کیف پول خود تعجیل می‌کرد، پروست گفت: «بهر حال، می‌توانید نگره‌شان دارید، همه‌اش مال شما بود.» این پرواز را به هر لایه ذکاوت و احساس منتقل کنید، کمی از معجزه پروست و بطور کلی شعر را در می‌یابید.

جرم این حکایت خنده‌دار بودنش است. به عمد آن را روایت کردم. باید تکرار کرد که تنها شعر تقلبی از خنده به سان شیطان از آب مقدس می‌هراسد. نابغه‌های قلابی از خنده می‌ترسند. مرد را چهار طاق باز می‌کند. یا گنجی پیداست یا تهی است. مارسل پروست خنده را دوست می‌داشت. در آن چنان غوطه می‌خورد که در داروی ظهور. زایشگاه مکان شادمانی است. پروست بیش از آنکه بیمارستان باشد، مکان شادمانی بود. و در اینجاست که خطایی را یادآور می‌شوم که زندگی مارسل پروست را میان زندگی در محافل سطح بالای اجتماعی و زندگی در عزلت به دوران‌های اول و دوم تقسیم می‌کند. هرگز آنچه «زندگی در محافل سطح بالای اجتماعی پروست» خوانده می‌شود، برایش به منزله زندگی سطحی و سبکی نبود که از آن صرف نظر می‌شود. تنها بیماری‌اش سبب عزلت او بود.

این زندگی در محافل سطح بالای اجتماعی که برایش بیش از هر چیز مهم بود و تمام منتقدان به عنوان زنگ تفریح از آن یاد می‌کردند، دقیقاً مکان و آذین خورشیدی او بود.

حیله‌های او برای تهیهٔ غسل‌های بسیاری از نزدیکان را فریفت. این حیله او را در نظر کسانی اسرارآمیز جلوه می‌داد که انگیزه‌های بی‌تفاوتی‌اش را نسبت به ادبیات، فروتنی‌اش را، پوزش‌هایی را که قرائت برگی دست نوشته را منقطع می‌کرد، حدس نمی‌زدند. زیرا پروست در خدمت بود. در خدمت کندویش، تابع قوانین غسل و شب. هیچ‌دهم نوامبر بی‌آنکه پزشکی را بپذیرد کالبد خود را رها کرد. مانند روزی که دستهٔ زنبورها کندو را در اوج افتخار ترک می‌کند. باید در آن نافهمیده، حرکتی را همسنگ ایشار زنبورها، بازشناخت.

۲۰۵

۱. Jean Cocteau/ NRF/1923

۲. Swann

۳. Bloch

۴. Albertine

۵. Charlus

۶. Verdurin



مارسل پروست، یار غار. روبر پروست. ترجمهٔ آنژل شوب شیبانی

هر چه بیشتر به خاطرات دوران کودکی‌ام برمی‌گردم، دوران مبهمی که اولین هسته‌های خاطرات در آن شکل می‌گیرد، دائماً تصویری از برادرم مجسم می‌شود که او در نهایت لطف و توجهی مادرانه از من مواظبت می‌کند. آنچه بیشتر باعث تعجب است اینکه این تصویر گرم از این دوران اولیهٔ زندگی‌مان با طبیعت و روستا در هم آمیخته، دنیایی که در آن زمان من سه و او پنج سال دارد و هنوز از سلامتی کامل برخوردار است و عارضهٔ آسم که چند سال بعد اتفاق افتاد و وی را محکوم به فرار از

هوای آزاد و بهاری کرد، اتفاق نیفتاده بود.

روح لطیف و پر مهر مارسل از یک احتیاج واقعی برای کمک و همراهی به دیگران سرچشمه می گرفت که به علاوه هوشی فوق العاده، از وی انسانی والا و با اخلاق ساخته بود.

او برای من همیشه برادری بزرگ و دلسوز بود که توجه اش نشانی از مهر عزیزان از دست رفته مان را داشت. تا آخرین لحظه حیاط این وظیفه اخلاقی را که برای خود قائل بود حفظ کرد. او تمام گذشته من بود؛ تمام جوانی ام از شخصیت ممتاز او متأثر گشته بود و توجه به تمام آنچه در اطرافش می گذشت آن چنان عمیق بود که من و تمام کسانی که به او عشق می ورزیدیم در کنارش برای خود مأوایی دائم می یافتیم.

در سن ۹ سالگی هنگامی که بعد از گردش طولانی در جنگل بولونی Bois de Boulogne، به اتفاق دوستانمان مراجعت می کردیم به مارسل حمله ای آن چنان خفه کننده دست داد که نزدیک بود در برابر چشمان وحشت زده پدرمان از دست برود. از آن به بعد دوران غیرقابل تحملی شروع شد که در بالای آن خطر بروز دائمی چنین حمله هایی دور می زد.

حمله های وحشتناک آسم، لزوم فراموش کردن لذت هوای آزاد، طبیعت و کیف تماشای گلهای زیبا را به همراه داشت و به واسطه بروز عکس العمل های کشنده به ناچار، مارسل زندگی محصور را شروع کرد که در آن به تعدادی دلخوشی های فکری دلخوش بود.

در دبیرستان کندورسه Coudorcer در رشته فلسفه، او یک سال از من پیش بود. استاد عزیزمان دارلو Darlu بدون شک اثری عمیق بر وی داشت؛ در دوس نقد و واقعیات دنیای خارج و تاثیرپذیری آن از تفکر سازنده انسان، دارلو روشی کاملاً شخصی - ابدانی و شاعرانه داشت که مارسل را شدیداً متأثر کرده بود، اکثر اوقات درباره آن با هم گفتگو می کردیم. خود او بعداً با عمق بیشتری به این نوع تجربه و تحلیل روی آورد. چنین بود که نه تنها از نظر ماهیت، که لازمه فرضیه نسبت است، بلکه از نظر باطن هم او به یک نتیجه گیری کاملاً شخصی درباره به هم آمیختگی واقعی زمان و مکان رسید. دیدی عمیق و سنگین همانند دید کسانی که سالهای سنگین عمری طولانی را بر دوش می کشند. تصاویری فوق العاده ژرف از تکامل در زمان باز یافته Le Temps Retrouvé. در این مقوله تأثیر دارلو، پل دو ژاردن Paul Desjardin و بعداً برگسون بر او بسیار بود.

در ۱۸۸۹ علی رغم ضعف مزاج، به لطف و سرپرستی پدران سرهنگ آرور Anvers، ریاست

پادگان اورلئان، خدمت نظامش را داوطلبانه به پایان رساند. خدمت نظام این جابجایی عجیب در روال زندگی روزمره دید نوینی در شناخت به مارسل داده بود و وی به طرزی شگفت آور آن را حس می کرد.

طی سالهای بعد از خدمت نظام داوطلبانه و علی رغم ضعف جسمی توانست اولین نوشته هایش را سامان بخشد و در محافل شبانه به دوستی با دوستانش فلر، کایاوه و تراویو Trarieux و Caillavet و Flers عمق بیشتری ببخشد در پایان این زمان خوشی ها و روزها Les plaisirs et les jours نوشته شد و در همان حال شروع به یادداشت برداری برای نوشتن جزوات معروفی کرد که بعداً در جستجوی زمان از دست رفته نامیده شد.

از ۱۹۰۵ به طور دائم و خستگی ناپذیر خود را وقف کارش کرد. اکثر اوقات تمام شب مشغول نوشتن بود، به جز در فواصل طولانی دست از کار نمی کشید و در عین حال نوشته ای را هم به چاپ نمی رساند.

از ۱۹۱۰ تغییراتی اساسی در زندگی اش به وجود آمد. تا این زمان با وجود تنی علیل، از کرد که به ندرت از خانه خارج می شد. در اطاقش دور تا دور او را جزوات فرا گرفته بود، شروع کاری عظیم، که اتمامش بسیار مطلوب بود.

اکنون با مشاهده این تعداد جزوات نوشته شده با دست و ورق به ورق، مرور عمیق فکر و اندیشه در او غلبه می کرد و اثری عمیق می گذاشت.

فکر اینکه این کار عظیم حاصل عمری است و با اتمام عمر هم به پایان می رسد تأثیری شدید به انسان دست می دهد.

از نظر روان شناسی دیگران به دلخواه می توانند هر ارزشی که مایلند برای این کار قائل شوند، ولی من به عنوان یک برادر که عمیقاً به برادر خود علاقمند بود، آن را کاری عظیم و بی وقفه از شخصی می دانم که برای بوجود آوردن آن، زندگی کاملاً منزوی و تکیده ای را گذراند و بقیه عمر خود را وقف کار کرد. زندگی خارج از کار برایش دیگر مفهومی نداشت. به نحوی که پیش از اتمام کار به خود اجازه طعام هم نمی داد. متأسفانه کار زمانی تمام شد که مرگ وی هم فرارسید. او خود را فدای وجدانی کرد که برای یک نویسنده قائل بود.^۱

بازخوانی «خوشی‌ها و روزها»^۱. آندره ژید. ترجمه ع. روح بخشان

من از این که دو نویسنده هم نسلم - که به گمانم کمترین رفتار نسنجیده در حقشان این است که برایشان زندگی افتخارآمیز و موفق آرزو کنم - هریک با چنین اقبال وسیع و این همه شبیه به هم مواجه شده‌اند، از ستایش کردن و لذت بردن خسته نمی‌شوم.

سخن از یک شاعر و یک نویسنده در میان است یعنی مارسل پروست و پل والری که تقریباً همدیگر را نادیده می‌گیرند و هر دو از درک متقابل یکدیگر ناتوان هستند. هر دو در یک سن، البته با کمی اختلاف، نخستین اثر خود را به چاپ رساندند، و پس از آن به مدت پانزده سال خاموشی گزیدند. به همین دلیل هم در آمارگیری که یک سال پیش از جنگ از نیروهای روشنفکری فرانسه به عمل آمد، اسمی از آنان نیست. اکنون، در روزگار ناشکیبای ما چه سرمشق‌های در خور ستایشی به ما می‌دهند، و نشان می‌دهند که تحقیر یک موفقیت می‌تواند چه افتخار ناگهانی در پی داشته باشد و یک هنرمند می‌تواند به چه حد از تسلطی که ممکن است انتظار داشته باشد برسد.

امروز که خوشی‌ها و روزها را از نومی خوانم ویژگی‌های این کتاب حساس و دقیق که در سال ۱۸۹۶ منتشر شده است به نظرم چندان خیره‌کننده و چشمگیر می‌رسند که از اینکه در نوبت اول مطالعه شیفته آن نشده‌ام به شگفتی درمی‌آیم. البته امروزه چشممان بیناتر و هشیارتر شده است، و همه آنچه را که در کتابهای اخیر پروست می‌ستاییم همانها هستند که نتوانسته بودیم پیش از این کشف کنیم و دریابیم. آری، همه آنچه در سوان / Swann یا گرمات / Guermantes می‌ستاییم قبلاً در همین کتاب بوده‌اند، و البته به گونه‌ای ظریف و گویی به شیوه‌ای مکارانه: انتظار کودکان شب به خیر گفتن مادر، از هم گسیختگی و تناوب خاطرات، ضعیف شدن میزان تأثر و تأسف، قدرت تداعی کننده‌ی اسامی جاها، آشفته‌گی‌های ناشی از حسادت، تأثیر چشم‌اندازها - و حتی مجالس شام و شب‌نشینی در سبزه‌زارها و باغستان‌ها، همراه با تازه به دوران رسیدگی مهمان‌ها و بیهودگی سنگین و ملال‌آور گفت و گوها - یا فلان ملاحظه بس دقیق و موشکافانه‌ای که گذرا به آن اشاره می‌کنم ولی برای پروست بس عزیز بوده و غالباً به تفکراتش جان داده است. این نکته در همین اولین کتاب پروست دوبار مطرح شده است. اولین بار در صحبت از پسر بچه‌ای که همواره این نیاز را احساس می‌کرد که «با نامیدی کمال ناقص واقعیت را با کمال مطلق» رؤیا یا خاطره خود مقایسه کند، و سرانجام شگفتی زده می‌شود و می‌میرد. پروست می‌گوید: «او هر بار می‌کوشید تا در نقص

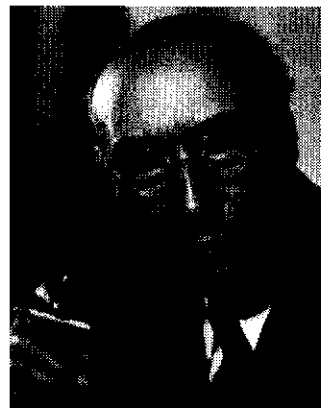
و کاستی اوضاع و احوال علت اتفاقی نومیدی خود را باز یابد»^۲ و کمی دورتر، در قضیه «نقد امید در پرتو عشق» می نویسد: «ما، همچون کیمیاگری که هر یک از ناکامی های خود را به یک علت اتفاقی، که هر بار متفاوت از دفعات قبل است، نسبت می دهد و هرگز فکر وجود یک نقص و کاستی در مان ناپذیر را در جوهر زمان حال به ذهن راه نمی دهد، خبانت و بدخیمی اوضاع و احوال خاص را محکوم می کنیم...»^۳

آری، همه آنچه بعدها به گونه ای شکوهمند در داستان های بلند پروست رخ می نماید در حالت شکل گیری در این کتاب جلوه می کند، در واقع همچون شکوفه های تازه جوانه زده گلهای عظیم، یعنی همه آنچه بعدها ستایش خواهیم کرد؛ مگر اینکه آنچه را که می ستاییم دقیقاً همین امر جزئی و همین وفور نباشد، یعنی شکوفایی خارق العاده، مبالغه و چندگونگی آشکار همه آنچه در اینجا (این کتاب) به صورت وعده و در حالت نطفه مانند دیده می شود... و نه فقط همه بنمایه ها یا تقریباً همه آنها، که این جست و جو بعدها در کتاب در جستجوی زمان از دست رفته به بار خواهد آورد، که تقریباً اعلان و پیش بینی و پیشگویی این آینده شکوفاهم در آن نهفته است، چندان که وقتی جمله زیر را می خوانیم گویی می شنویم که از آثار آینده خود سخن می گوید: «در همه اینها نشانه های کوچک دقیقی از حساسیت یا عطف بر تقریباً هیچ یک از شرایط زندگی مشاهده نمی شد، و همچون یک نقاشی دیواری بس عظیم می نمود که زندگی را به تصویر درمی آورد بی آنکه آن را روایت کند، و البته به رنگی هیجان آلود، به گونه ای مبهم و در عین حال کاملاً خاص، و با قدرت تأثیرگذاری بسیار.»^۴

بدیهی است که من تا آنجا پیش نمی روم که بگویم در این نخستین نوشته ها کمال موشکافانه و ظریف آثار دوره بلوغ او را باز می یابیم. بگذریم از این که در بیست صفحه اعترافات یک دختر جوان برخی عبارات به عقیده من از بهترین نوشته های او هستند. اما از این نکته دچار شگفتی می شوم که در این صفحات به نوعی نظم مشغولیت های ذهنی برمی خوریم که متأسفانه پروست در آثار بعدی خود به

آندره زید.

کلی آن را رها می کند، نظمی که این جمله از داستان تقلید عیسی مسیح که به آغاز کتاب افزوده شده است به خوبی آن را نشان می دهد: «تمایلات و شهوات حواس ما را به اینجا و آنجا می کشانند، اما پس از آنکه زمان آن گذشت از ندامت های وجدان و بی بندوباری روان چه چیز عایدمان می شود؟»



البته احتمالاً آثار چاپ نشده‌اش چه بسیار شگفتی‌ها دربر خواهند داشت. آنچه می‌توانم بگویم این است که از همه موضوع‌های مطرح در کتاب اول او هیچ یک به نظر من آن شایستگی را نداشته باشد که توجه پروست را به خود مشغول کند و من آرزو داشته باشم که بازتاب مفصل آن را در جای دیگر بازایم.

اما شگفتی آورتر و افشاکنده‌تر این است: در پیشگفتار خوشی‌ها و روزها، و دقیق‌تر بگویم در یادداشت حاوی اهدای کتاب که در سال ۱۸۹۴ نوشته شده است به این عبارت برمی‌خوریم: «وقتی که کودکی خردسال بودم، سرنوشت هیچ یک از شخصیت‌های تاریخ قدسی جهان در نظرم به اندازه سرنوشت نوح اسفبار نمی‌نمود، و آن به سبب طوفانی بود که او را به مدت چهل شبانه‌روز در یک کشتی محبوس داشت. بعدها من غالباً بیمار شدم و در طی روزهای طولانی ناگزیر شدم که در این «کشتی» بمانم. در آن هنگام دریافتم که نوح به رغم این که در کشتی در بسته و محصور به سر می‌برد و سراسر زمین در تاریکی بود، از عرشه آن کشتی توانست به خوبی جهان را نظاره کند.»^۵ زندگی پروست این عبارت پیامبرانۀ کوتاه را از هیجانی خاص انباشته است. بیماری از مدت‌ها پیش پروست را در این «کشتی» محصور کرده بود و او را فرامی‌خواند یا ناگزیر می‌کرد که این موجودیت سراسر تاریک و شبانه را بپذیرد. موجودیتی که او سرانجام برای خود درست کرده بود و در ژرفای تاریک آن به گونه‌ای بس درخشان مقدمات بسیار خرد و جزئی نهفته در ذهن شکوهمند پرخاطره‌اش آشکار می‌شوند و دیگر چیزی جز لحظات زمان حال او را سرگرم نمی‌کنند. در اینجا از دلنگرانی‌ها، دردها، رنج‌ها و بیماری‌ها سخنی نمی‌گویم و نه از هیجانات آکنده در دلی سرشار از عشق، هیجاناتی که در آن حال و هوای بس رازآلود و کمیابی که او به زیستن در آن خو کرده بود، به گونه‌ای چنان مشخص بزرگ می‌شدند و دامنه می‌یافتند که هر احساس، هر اندازه هم که اندک و کم اهمیت بود و در وجود هر کس دیگر زندگی روزمره آنها را از میان می‌برد، در نزد پروست به صورت مایه‌های سازنده، نبوغ‌آمیز، مشخص، اندیشیده و دردآلود درمی‌آمدند و او را به صورت دوستی بس مهربان و مهمانپذیر درمی‌آوردند که آدمی در کنار او غالباً غافلگیر می‌شد و از کمبود احساس خود دچار شرم می‌گردید...

او در همین پیشگفتار می‌گفت: «بیماران بیشتر از دیگران خود را به جانشان نزدیک احساس می‌کنند.»^۶ و نیز می‌گفت: «زندگی چیز سختی است که از نزدیک آدمی را درهم می‌فشرد، و همواره روح ما را دچار عذاب می‌کند. هر گاه یک لحظه احساس کنیم که

بند‌های آن گسیخته شده‌اند می‌توانیم آرامش‌ها و خوشی‌های روشن نگرانه داشته باشیم...»^۱ نبوغ آشکار پروست از همین عبارت دوره‌ جوانی مشهود است، و آثار بعدی او سرشار از همین «آرامش‌ها و خوشی‌های روشن نگرانه» خواهند بود. من در اینجا این عبارت را به یک عبارت دیگر او که در همین کتاب یافت می‌شود، پیوند می‌زنم: «چه کسی می‌داند که از زفاف ما با مرگ شعور جاودانگی ما زاده خواهد شد.»^۲

۱. مشخصات مقاله چنین است:

André GIDE, "En relevant Les plaisirs et les Jours", pp. 123-126

۲. خوشی‌ها و روزها، ص ۱۸۴.

۳. همان، ص ۲۲۸.

۴. خوشی‌ها و روزها، ص ۱۸۶.

۵. خوشی‌ها و روزها، صفحه ۷.

۶. خوشی‌ها و روزها، صفحه ۷.

۷. همان، ص ۱۸۵.



اولین دیدار گاستون گالیما. ترجمه نازیلا خلخالی

تمام خاطراتی را که از مارسل پروست داریم می‌توان تنها با یک خاطره منحصر به فرد به یاد آورد. تصویری کامل در یک ویژگی خلاصه می‌شود، و تمام شخصیت پروست در یک حرکت، در یک سخن. به نظر من، اگر ما می‌توانستیم در داستان‌های مربوط به او روح تحلیلی را که در ترسیم شخصیت‌هایش به کار برده به کار ببریم، قادر بودیم او را تماماً در فرارترین تصویری که در ذهن خود از او نگه می‌داریم باز یابیم؛ بدین سان هیچ گاه نخستین برخوردمان را فراموش نکردم. در این برخورد نکته‌ای باقی ماند و آن تمام احساساتی بود که بعدها حول این برخورد در من تجمع یافتند، و خاطره‌ای است که از آن حفظ می‌کنم، خاطره‌ای که اگر بخواهم چهره عمیق دوستان را مجدداً درک کنم، باید آن را بکاویم.

نخستین بار، بیست سال پیش، در بنویل^۱ با مارسل پروست ملاقات کردم. بار. ژ. از ویلایی که در آن تابستان در کنار جاده‌ی آجاره کرده بود خارج می‌شدیم که دیدم مردی با سرو وضعی

نامناسب اما جذاب به سوی ما می‌آید. مارسل پروست پای پیاده از کابور^۳ سریع خود را رسانده بود تا دوستم را برای شام به گراندهتل، محل اقامتش، دعوت کند. تا آن موقع جز نامش با او آشنایی نداشتم. محبت بی‌اندازه چشمانش مرا مجذوب خود کردند، و امروز باز هنوز او را همان گونه می‌بینم که جلوی من ظاهر شد. با لباس‌های سیاه تنگ و دکمه‌های جان‌نیفتاده، شنل بلند با آستر مخمل، یقه آهارزده شق و رق، کلاه حصیری رنگ و رو رفته بسیار کوچک، که بسیار جلو، تاروی پیشانی‌اش را می‌پوشاند، شانه‌های بلند، موهای پریش و انبوه، کفش‌های روباز براق پوشیده از گرد و خاک. این طرز لباس پوشیدن شاید زیر آن نور خورشید مضحک بود، با این همه نشان دهنده ملاحظت و جذابیت خاصی بود. لباس پوشیدن او از هر نوع ذوق و سلیقه خاصی بی‌بهره بود و حتی نوعی بی‌اعتنایی خاص نسبت به این امر مشاهده می‌شد. با این که مسافت زیادی را با پای پیاده طی کرده بود، هیچ رفتار نامربوطی از او سر نزده بود. در آن زمان هیچ وسیله عملی کرایه‌ای برای طی کردن مسافت هفده کیلومتری که کابور را از نیرویل جدا می‌کرد وجود نداشت. ولی تلاشی که او کرده بود و خستگی از چهره‌اش خوانده می‌شد و به خوبی حاکی از حسن نیتش بود. پروست با شیطنت مطبوعی برای ما درباره جاده صحبت کرد، مسلماً این سفر هفده کیلومتری، با آن گرمای راه، نشانه بارز دوستی‌اش بود. چندین بار در چند قهوه‌خانه برای نوشیدن قهوه و تجدید قوا توقف کرده بود. تمام ماجرا با بیانی ساده گفته شد و من بلافاصله مجذوب شدم. با پیشگویی که در او سراغ داریم، خیلی سریع متوجه شد که به عنوان مردی جوان بی‌صبرانه در آرزوی آن هستم که دعوت شوم. با ادب و اصرار و با نزاکتی که به هیچ وجه مرا تعجب زده نکرد، آن گونه که از مردی مسن‌تر از من توقع می‌رود، از من دعوت کرد. من آن را تکرار می‌کنم، این رسم شهر به خوبی نشان می‌داد که مسلماً همین که به یاد دوستش افتاده سریعاً برای این مسافرت تصمیم گرفته است، و گرما و خورشید مانع او نشده بودند. پروست نتوانسته بود در برابر این تمایل دوستانه خود مقاومت کند. قدر مسلم علاقه‌ای که من نسبت به او احساس می‌کنم از همین لحظه آغاز می‌شود. از دید من شاید پروست هیچ نبود جز مردی خسته و با این همه بی‌وقفه او را با دقتی وسواس گونه زیر نظر داشتم. در این اثنا دوست دختر ر. ژ. هم به ما ملحق شد. مارسل بلافاصله احساس کرد که بحثی بسیار شدید بین دو جوان در گرفته است. ولی به روی خود نیاورد که پی برده است؛ و باز متوجه شدم که به چه طرز دلنشینی دستش را روی گردن آن دختر گذاشت و او را همچون کره‌اسبی نوازش کرد، ولی با شوخ طبعی و بی‌آلایشی استفهامی تمام معایش را که خوب با

آن آشنا بود برشمرد. با صدایی ملایم، خیلی سنجیده، متنها با تسلطی کامل در مطایبه گویی و سماجتی که مرا شگفت زده کرد شدیداً او را سرزنش کرد. تنها زمانی دوباره به سر دعوتش برگشت که مسلم شد که کدورت میان آن دو قطعاً فروکش کرده است.

شام می‌بایست چند شب بعد برگزار می‌شد. من با بی‌صبری وصف‌ناپذیری منتظر آن شب بودم. وقتی وارد سالن هتل شدم، چنان هیجان‌زده بودم که گویی در مراسمی استثنایی شرکت می‌کنم. مارسل پروست با ادب و احترامی که تصور نمی‌کنم دیگر رایج باشد از ما پذیرایی کرد. هر کدام را برایمان تعریف کرد. ولی به خصوص مدتی طولانی دربارهٔ مارکی دون برایمان گفت که احتمالاً از خودمان بود. به ظاهر زمانی کنجکاوای و مهربانی این شخصیت بالاخص زیاتر زده بوده است. جان مارکی مفلوک که زن و

فرزندانش او را ترک گفته بودند، چون بسیار زنباره و خوشگذران بود، بر اثر فلج شدن تعادل حرکتی خود را از دست داده بود، و مثل سنگ ریزه‌ای در این هتل درندشت سرگردان بود، شخصیتش مورد تمسخر بود و در میان آن جمع کسی به او اعتنائی نداشت. مارسل پروست با توجهی غیرمداوم دور و برش می‌چرخید. این موجود علیل مفلوک تنها می‌توانست کج کج قدم بزند، و در حالی که به زحمت بر حرکاتش تسلط داشت، می‌بایست صندلیش را به نحوی ثابت نگه دارد و برای نشستن خود را روی آن بیندازد بدون آنکه



مارسل پروست، طرحی از دیوید لوین.

مارکی کلمه‌ای بر زبان آورد، مارسل می‌دانست این صندلی را همیشه چگونه بگذارد تا او بتواند هرچه راحت‌تر این عمل را انجام دهد. در تمام مدت غذا خوردن به همین حالت بود و می‌دانست چگونه با تمام حرکات دست و بدن کمک کند. ولی پروست مخصوصاً بی‌وقفه صحبت را به زمینه‌ای می‌کشاند که مارکی پیر بتواند بیشتر حضور خود را در آن بازیابد. به درستی می‌توانم بگویم که این مجسمه از کار افتادهٔ تهی، که ما تنها در او می‌توانستیم رفتارهای مضحک‌ش را ببینیم، به یمن پروست، مردی از طبقات بالای اشراف و پردکاو، به نظرمان آمد. با این همه، مارسل، که کنارش نشسته بود، و زانوهایش را تا کرده بود، ما را که در حال خوردن

جوجه‌ای خوشمزه بودیم، منتها نه چندان به خوبی جوجه‌هایی که فرشتگان آسمان خود کباب کرده باشند، نگاه می‌کرد. حرف سفر به میان آمد... و به محض این که اسم قسطنطنیه بر زبان آورده شد، یادم می‌آید که پروست صفحه‌ای طولانی از لوتی^۴ را از بر خواند. حال، به خاطر شام آن شب شور و هیجانی در من ایجاد شده بود، این همنشینی، آن چه من شنیدم، کنجکاوای مرا تا بالاترین حد ممکن برانگیخته بود، برای آنکه همدلی و محبت به وجود آمده را به پروست نشان دهم مفتون و مجذوب حافظه پروست و آن صفحه شدم. از سر شوخ طبعی نگاهی به من انداخت و ساکت شد، ولی کمی بعد، در لحظه خداحافظیمان، به من گفت: «فهرست شه^۵ را بخوانید، خیلی خوب است...» و شروع کرد به از بر خواندن «نام‌های کشورها».

بدین سان در یک آن به تمام ویژگی‌های شخصیت پروست پی برده بودم: همین شوخ طبعی لجوجانه، همین زیبایی نقاب زده، همین تسلط سخاوتمندانه، و همین ملاحظت و تیزهوشی او را به یاد ماندنی و برجسته می‌سازد.

۱. Bénerville .

۲. Villers .

۳. Cabourg .

۴. Loti پیر لوتی (1850-1923) نویسنده فرانسوی خالق اثر آزیاده.

۵. Indicateur chaux .

در سوگ مارسل پروست . ترجمه لی لا سازگار

گرامی داشت گروهی از نویسندگان انگلیسی
گروهی از نویسندگان انگلیسی، علاقه مند به ادبیات و اهل ادب، صمیمانه مایل اند در این برهه از زمان که مرگ تأسف بار و زود هنگام مارسل پروست برای فرانسه ضایعه‌ای چنین بزرگ به بار آورده است، مراتب همدردی خود را با مردم این کشور ابراز دارند. در انگلستان، ماهواره خو گرفته‌ایم در انتظار اینکه فرانسه شاهکاری نو بر آنهایی بیفزاید که به وفور و بی وقفه به دنیا عرضه داشته است، به نویسندگان این کشور چشم بدوزیم، ولی علاقه و هیجان مان برای خواندن اثر مارسل پروست بیش از معمول بود. احساس می‌کردیم که نویسنده فرانسوی بزرگی در حال ظهور است و پرده نقاشی نو و باشکوهی از زندگی پاریس و حومه فرانسه

عرضه می‌دارد که کنجکاوی ما درباره آن سیراب نشدنی است. ولی برداشت ما از این هم فراتر می‌رفت: به نظرمان می‌رسید که مارسل پروست در کتاب در جستجوی زمان از دست رفته، به ظاهر، نه تنها گذشته خودش، که گذشته ما را هم باز یافته است، به گونه‌ای که آن را به ما پس داده و زندگی را به همان شکلی که می‌شناختیم و احساس می‌کردیم به ما بازگردانده است، یعنی تجربه معمولی روزانه را که به یاری کیمیای هنر آراسته و زیبا شده است. ما با اشتیاق تمام پیشرفت این اثر بزرگ را دنبال کرده‌ایم؛ خبر پایان یافتن زندگی نویسنده این کتاب برای ما بسیار دردناک بود و به این دلیل اجازه می‌خواهیم که در گرامی‌داشتی که به یاد این هنرمند بزرگ برپا می‌شود سهم باشیم و اندوه خود را از خلثی که مرگ وی در دنیای اندیشه ایجاد می‌کند، ابراز داریم.

لاسزل ابرکرومی^۱، هارلی گرانویل بارکر^۲، کلایو بل^۳، آرنولد بنت^۴، جوزف کنراد، راجر فرای^۶، ادموند گاس^۷، آلدوس هاکسلی^۸، دزموند مک‌کارتی^۹، جی. میدلتون موری^{۱۰}، چارلز اسکات مون کریف^{۱۱}، ال. پیرسال اسمیت^{۱۲}، جی. سی. اسکوایر^{۱۳}، لیتون استراچی^{۱۴}، آر. سی. ترولین^{۱۵}، آرتور والی^{۱۶}، ای. بی. واکلی^{۱۷}، ویرجینیا وولف^{۱۸}.



Lascelles Abercrombie .۱

Harley Granville Barker .۲

Clive Bell .۳

Arnold Bennett .۴

Joseph Conrad .۵

Roger Fry .۶

Edmund Gosse .۷

Aldous Huxley .۸

Desmond Maccarthy .۹

J. Middleton Murry .۱۰

Charles Scott- Moncrieff .۱۱

L. Pearsall Smith .۱۲

J.C. Squire .۱۳

Lytton Strachey .۱۴

R.C. Trevelyan .۱۵

Arthur Waley .۱۶

A.B. Wakley .۱۷

Virginia Woolf .۱۸



مع علوم انسانی